

اوستا حرفش می‌شود و او هم بیرونش می‌کند. نزدیکیهایی ظهر بوده. صاحب کار رختخواب و وسائش را بیرون می‌اندازد و پانزده تومن - یک ده تومنی و یک پنج تومنی - هم پرت می‌کند طرفش: به سلامت! بدون آنکه یک ریال بابت این سه سال و چند ماه بهش بدهد. خوب، چه می‌توانسته بکند؟ بارو قلدر بوده، اگر رویش را زیاد می‌کرد، یک فصل کتک هم نوش جان می‌کرده. اصلاً همه‌شان همین طورند. صاحب دکان جماعت زورش می‌چربد. زبانش هم همیشه خدا دراز است: «می‌خواهی بخوای، نمی‌خواهی بفرما، راه باز و جاده دراز...» کارگر روزمزد هم که تکلیفش روشن است و اسمش رویش است. هر وقت نخواستندش، یک تپیا می‌زنند در فلانش و می‌اندازندش بیرون. همان روز، تمام مغازه‌دارها و شاگردهای دور و بر شاهد بودند. اما یک نفر پا پیش نگذاشت. یک نفر یک کلمه حرف نزد. همه ساکت ایستاده بودند و او را نگاه می‌کردند که داشت جل و پلاش را جمع می‌کرد و اوستاش را که غضبناک ایستاده بود و پکریز، فحش خواهر مادر می‌داد. شکایت کند؟ کجا شکایت کند؟ وزارت کار؟ ای بابا. کی به حرفش گوش می‌دهد. اصلاً چطور و از کجا ثابت کند که سه سال و چند ماه این جا کار می‌کرده و کارگر بوده؟

«زرنگند. همه‌شان زرنگند. نه تعهدی، نه قراردادی. هیچ... فقط روزمزد. روزی اینقدر. نمی‌خواهی؟ به سلامت... از بیمه هم که خبری نیست. همین اکبری را می‌بینی که بالا خوابیده؟ هفته پیش داشت با اطو کار می‌کرد. اتصالی کرد و برق گرفتش، پرتش کرد تو پیاده‌رو. حالا شانس آورد که خشکش نکرد. از اون روز به بعد، حال نداره. دکتر و مریضخونه خیلی رفته. هر روز می‌ره. به خرج خودش. حاجی گفت: «چشمه کور، می‌خواستی مواظب باشی، چرا اینای دیگه رو برق نمی‌گیری؟» به قرون هم بابت دوا درمون بهش نداده. تازه نزدیک بود بیرونش هم بکنه. ما وساطت کردیم...»

بعد از سه چهار روز بیکاری، می‌آید اینجا. نمی‌توانسته برگردد دهشان. مجبور بوده در شهر بماند و کار کند، تا بتواند برای خانواده‌اش پول بفرستد. باباش از دو سال پیش تا حالا بیکار است. کار نیست. همه کارها خوابیده. روز اول که می‌آید اینجا، قرار می‌شود روزی پنجاه تومن مزد بگیرد. بعد از یک ماه که صاحب مغازه کارش را می‌بیند و می‌فهمد که زیر و زرنگ است، پنج تومن به مزدش اضافه می‌کند.

خودش تنهایی، توی این دوازده ساعت، هشتاد تا صد تا پنچری می‌گیرد. یعنی پانصد تا هفتصد تومن پول توی دخل می‌ریزد. آن وقت، همهش پنجاه و پنج تومن از این پول نصیبش می‌شود. بقیه‌اش می‌رود توی جیب اوستا، خوب، معلوم است که حاجی اصلاً کاری نمی‌کند، دست به سیاه و سفید نمی‌زند. همه کارها و خرجمالی‌ها روی دوش شاگردهاست. تازه، وضع او از همه بهتر است، از همه بیشتر مزد می‌گیرد. همین رضا را می‌بینی؟ روزی سی و دو تومن مزد می‌گیرد. بابا ندارد. مادرش زمینگیر است. برادر بزرگش هروئینی است. کرایه خانه هم باید بدهند.

صاحب دکان می‌گوید: درست است که او خودش کار نمی‌کند، اما پول آب و برق می‌دهد، کرایه دکان می‌دهد، کلی سرفلی داده است. این همه ابزار و وسیله ریخته توی مغازه. اگر این دکان و ابزارها نباشد، شاگردها چه کار می‌توانند بکنند؟ هیچی. روزی یک پنچری هم نمی‌توانند بگیرند.

اما خوب، این هم هست که اگر کارگرها کار نکنند، این مغازه و آب و برق و ابزارها، به تنهایی و خود به خود مگر می‌توانند یک قرآن پول در بیاورند یا یک چرخ را باد بزنند؟ تازه، مگر خرج و مخارج مغازه چقدر است؟ توی یک شبانه‌روز، دست کم دو هزار تومن - شیرین - برای صاحب مغازه می‌ماند. می‌شود ماهی چقدر؟ شصت هزار تومن. خدا بدهد برکت!

«کاری از دستمون بر نمی‌آد؟ نه والله! می‌دونی چرا؟ چون ماها اتحاد نداریم. اگه فردا یکی از ما بگه: حاج آقا، مزد ما کمه، - مثلاً - روزی صدتومن باید به من بدی؛ خیال می‌کنی اونای دیگه هواداریش رو می‌کنن؟ نه والله! حاجی هم فوری می‌اندازدش بیرون و به شاگرد دیگه می‌آره جاش. این همه بیکار نو شهر که با نصف دستمزد اونم حاضرین کار کنن.»

این است که مجبورند بسازند، تا پول و پله‌ای جمع کنند. محمد که می‌خواهد یکی دو سال دیگه هم کار کند و بعد برود ولایتشان. اگر شد، یک مغازه پنچرگیری باز کند. یک مشت وسیله و ابزار می‌خواهد و یک دستگاه پمپ باد. تازه می‌تواند یک گود هم درست کند و آنجا را تعویض روغنی کند. خلاصه، اینجا ماندنی نیست. باید برگردد.

دقایقی بعد، رضا خسته و کوفته و دلخور خواهد آمد، در آستانه درگاه مغازه خواهد ایستاد و فریاد خواهد زد: «اکبری، لامسب، پاشو دیگه! ساعت از هشت گذشته، چقدر ما باید بیشتر بمونیم و کار کنیم؟»

و اکبر، رنگ پریده و لرزان و خواب آلود و خمیازه کشان، از پله‌های نردبان فلزی پایین خواهد آمد و در پیاده‌رو، پتک آهنی را از دست محمد خواهد گرفت؛ محمد دستی دوستانه بر شانه اکبر که همقد و همقواره اوست، خواهد زد و خواهد خندید.

محمد - آنگاه - لب جوی آب خواهد نشست و رضا سر شلنگ آب را که از توی مغازه بیرون آمده، در دست خواهد گرفت و برای او ننگه خواهد داشت. محمد گرد و خاک و چربی و چرک و سیاهی را با ناید از دست و رو و گردن خواهد شست. بعد نوبت رضا خواهد بود که دست و رو بشوید.

حاجی - بلند قامت و چاق و صورت تراشیده با لباس تر و تمیز بر تن و سیگاری روشن گوشه لب - از راه خواهد رسید. نگاهی به مغازه و شاگردها و مشتریان خواهد انداخت و به اکبر خواهد گفت: «هنوز که خوابی بچه؟» اکبر لبخند خواهد زد و دوباره مشغول کار خواهد شد.

رضا و محمد به حاجی سلام خواهند کرد. حاجی به مغازه خواهد رفت و پولها را از دخل بیرون خواهد آورد و دسته خواهد کرد و خواهد شمرد و آنگاه مزد رضا و محمد را - یک به یک - خواهد داد و بقیه را توی جیب خود خواهد گذاشت.

پسربچه چاق و درشت اندامی، لباس کار بر تن، تازه از راه رسیده، به طرف مغازه خواهد آمد. حاجی غضبناک او را نگاه خواهد کرد: «تا حالا کدوم گوری بودی؟ ساعت هشت و نیمه.»

رضا خدا حافظی خواهد کرد و خواهد رفت.

حاجی به شاگردها توصیه خواهد کرد و به طرف نمایشگاه اتومبیلش خواهد رفت؛ جایی که پسر بزرگش سوار بر موتور بزرگ - کاسکت بر سر و عینک بر چشم و چکمه‌ها به پا و لباس موتورسواری بر تن - منتظرش ایستاده تا از او پول توجیبی بگیرد.

محمد خسته از پله‌های نردبان آهنی توی دکان، بالا خواهد رفت و تن کوفتاش

را بر پتوی سربازی ولو خواهد کرد و زود به خواب خواهد رفت.
در خواب، خواب دید که در صحراء زیر درخت سنجدی، نشسته است و
گوسفندها آن سوتر دارند می‌چرند.

●

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

هوشنگ عاشورزاده

● کا کل سوختهٔ نخیل

www.KitaboSunnat.com

www.KetabFarsi.com

کا کل سوخته نخیل

ماشین، توی سرازیری که افتاد، نفس موتور آرامتر شد و دود سیاهی از آگزوز آن بیرون زد. مرد پایش را روی ترمز گذاشت. سرعت ماشین را گرفت و به صدای چک چک سوپاپ‌ها گوش داد. به نظرش رسید، سوپاپ‌ها ریتم همیشگی را ندارند. با کونه دست روی فرمان زد و گفت:

«جون هر چه مرده بازی در نیار. دیروز که علافمون کردی. امروز دیگه بذار سنار سه‌شی کاسبی کنیم!»

پاکت سیگار را از جیب پیراهنش درآورد. پاکت خالی بود. آن را مچاله کرد و از پنجره بیرون انداخت.

آخه لامصب دیروز که کلی رو دستمون گذاشتی، حالا دیگه چه مرگته؟ این که نشد وضع.»

زنی جلوش دست نگه داشت. نیش ترمز کرد.

«مستقیم میرم!»

«بیا بالا!»

زن که خیس عرق بود، سوار شد و با دست خودش را باد زد.

«خانم تا میدون امام حسین بیشتر نمی‌رم‌ها!»

«من سر گرگان پیاده می‌شم.»

مرد از توی آینه به زن نگاه کرد و گفت:

«هوا بدجوری گرم شده.»

زن گفت:

«وای، وای، جهنمه.»

مرد گفت:

«من خودم بچه گرمسیرم، اما اینجا گرماش خفص، آدمو کلافه می‌کنه.»

زن گفت:

«شما جنوبی هستین؟»

«بله.»

پشت چراغ قرمز ایستاد. به سیل ماشین‌هایی که از تقاطع خیابان به طرف پایین سرازیر بودند، نگاه کرد.

«اوه، اوه چه خبره!»

ماشین پیکان مدل پایینی، کنارش ایستاد. یک مشت خرت و پرت با طناب کلفتی روی باربند پیکان، بسته شده بود.

مرد فکر کرد:

«حتما داره اسباب کشی می‌کنه. هیچی بدتر از خونه به دوشی نیست. امروز اینجا، فردا اونجا. آخرشم معلوم نیست کجا سرتو زمین می‌ذاری و نفس آخرو می‌کشی.»

به راننده پیکان نگاه کرد که موهای جوگندمی داشت.

«آدمو این خونه به دوشی پیر می‌کنه.»

از این فکر دلش گرفت. آهسته با خودش گفت:

«ای پدرت بسوزه. آخر عمری بدجوری ویلون شدیم.»

آرنج را روی لبه پنجره گذاشت، و سرش را به کف دست تکیه داد.

«به شبه چطور همه چیزم از دست رفت...»

صدای بوق ماشین‌های پشت سری فکورش را پاره کرد. گذاشت دنده یک.

دنده خرخر کرد و جا نرفت.

«لااله الا الله.»

ماشین‌ها مدام بوق می‌زدند.

«خیلی خب!»

دنده را با غیظ فشار داد. ماشین تکان تکان خورد و یکهو از جا کنده شد.

«تو چه شهر گهپی‌یم گیر افتادم. آخه اینم شد شهر، آه آه. سگ صاحبشو

نمی‌شناسه. مرده‌شورتو ببرن که زدی شهر به اون قشنگیو درب و داغون کردی.

آخه سگ پدر، مردم فلک‌زده چه تقصیری داشتن.»

زن گفت:

«منم جنوبی‌یم.»

«راس می گین!»
 زن سرش را تکان داد.
 «کدوم شهر؟»
 «آبادان.»
 «پس هم ولایتی هستیم.»
 «شمام آبادانی هستین؟»
 «خرمشهریم.»
 مرد جوانی که روزنامه به دست داشت، به او اشاره کرد.
 «پل چوبی!»
 چند قدم پایین تر ایستاد. مرد دوید و در عقب را باز کرد.
 «پل چوبی می خوره؟»
 «یا بالا.»
 مرد سوار شد و در را قایم بست.
 «یوآش پدر من، درو که از جا کنیدی!»
 مرد روزنامه را باز کرد و ورق زد.
 زن گفت:
 «حیف، شهر قشنگی بود.»
 «چی بگم خانوم. آدم دیوونه می شه بوالله. بهشت بود. شما خودتون بهتر
 می دونین. حالا چیه. په تل خاک. پدرت بسوزه...»
 راهنمای سمت راست را زد. آهسته از میان اتومبیل‌هایی که با سرعت
 می گذشتند، کنار کشید و نزدیک دکه سیگاری ایستاد.
 «هما داری؟»
 پیرمرد از پشت دکه بلند شد و پاکت سیگار را به دستش داد.
 «بفرما!»
 پول را به پیرمرد داد و پاکت سیگار را گرفت.
 زن گفت:
 «خونه زندگیتون اونجا بود؟»
 «پس نبود؟ خونه، زندگی، مغازه‌م همش اونجا بود.»
 زن گفت:

«مال ما هم همش از بین رفت.»

میدان را دور زد. از کنار آب‌نماهای تو در تو، و فواره‌های افشان میدان که گذشت، باد فلکه شهر خودش افتاد. حس کرد توی فلکه ایستاده است. غروب بود. باد پشک آب‌فواره‌ها را به صورتش می‌زد. چراغ‌های سر در مغازه‌ها تازه روشن شده بودند. شهر میان امواج رنگ وارنگ چراغ‌ها، پرنشاط نفس می‌کشید. پسر کوچکش قاطی بچه‌های دیگر بود و همراه آنها دور میدان می‌دوید. روی نیمکت چوبی کنار زنش نشست.

زن گفت:

«کاش هر روز عصر می‌اومدیم بیرون. بین علی چه ذوقی می‌کنه. طفلک هیچ

تفریحی نداره.»

بوی گل‌های شب‌بو میدان را پر کرده بود.

زن گفت:

«حیف نیست غروبا تو خونه بمونیم؟»

پسرک دوچرخه‌سواری، یکپه از پیاده‌رو پیچید توی خیابان و جلو ماشین قیقاچ

داد. کوید روی ترمز و داد زد:

«سگ توله مگه کوری؟»

پسرک خم شد روی دسته دوچرخه، رکاب زد و دور شد.

«تو چه شهر بدی گیر افتادم، اعصاب برا آدم نمی‌مونه.»

زن گفت:

«ما هم همه چیزو به امون خدا ول کردیم و آواره اینجا شدیم.»

«خونه زندگیتون چی شد؟»

«بهمون گفتن بمب افتاده و همه چیزو خراب کرده. خونه‌ای که پدرم بعده

چهل سال جون کندن با هزار خون جگر ساخته بود، دود شد رفت هوا.»

مرد گفت:

«ای پدرت بسوزه.»

آمبولانسی آژیرکشان از روبرو آمد. چراغ قرمز سقف آمبولانس، چشمک

می‌زد.

زن گفت:

«حتماً بازم از جیبه، زخمی آوردن.»

صدای آژیر تیز و آزاردهنده بود. مرد جوان روزنامه را تا زد و گفت:
«این تو نوشته عراقیا دیشب حمله کردن، اما جلوشونو گرفتن.»
زن گفت:

«خدا ایثالله ذلیل شون بکنه.»

مرد با پشت دست عرق پیشانی را پاک کرد. صدای آژیر و هیاهوی خیابان قاطی هم بود، و مثل وزوز سمج یک دسته زنبور، توی سرش افتاده بود. حس کرد انگار سرش بزرگ می‌شود. جوری که تاب سنگینی آن را نداشت. به پشتی صندلی تکیه داد. از میان آن همه سر و صدا، فریاد زنش را انگار به وضوح می‌شنید.

«یا ابوالفضل، زدن، زدن.»

گرد و خاک خانه را پر کرده بود.

زن جیغ زد:

«بچه‌هام، بچه‌هام.»

و سر برهنه دوید توی کوچه. از بیرون صدای همهمه می‌آمد. از خانه که بیرون زد، بوی سوخته باروت که قاطی ذرات گرد و غبار کوچه شده بود، نفسش را سوزاند. مردم از خانه‌ها بیرون ریخته بودند. به زحمت خودش را از میان آنها جلو کشید. خانه روبرویی‌شان روی هم غلتیده بود. از حیاط خانه صدای ضجه می‌آمد...

مرد میانالی جلو ماشین دست نگه داشت. ترمز کرد و پرسید:
«کجا؟»

«یه خرده جلوتر پیاده می‌شم.»

«یا بالا!»

مرد در جلو را باز کرد و کنارش نشست.
زن گفت:

«به کرور آدمو بی‌خونه‌مون کردن خدا شناسا.»

ماشین ریب زد. نیش گاز داد و به صدای موتور گوش کرد. موتو آرام کار می‌کرد.

«باید مال شمع و پلاتینش باشه.»

آهسته دست کشید روی فرمان.

«اوپلکم، تو هم دیگه داری مثل خودم پیر می‌شی. عید که بیاد درست بیست ساله که خریدمت.»

حرکت ماشین‌ها کند شده بود. خورشید یک تیغ می‌تایید. از کنار ساختمان بلند و شیشه‌ای گذشت. ماشین‌ها که از حرکت باز ایستادند، دنده را خلاص کرد و ترمز دستی را کشید. پیرمرد ریزه‌اندازی که زیر شلواری سیاهی، پایش بود، چمن وسط خیابان را آب می‌داد. چمن‌ها سبز و شاداب بودند. قطره‌های آب، مثل دانه‌های بلور، روی مخمل سبزگونشان برق می‌زد. پیرمرد شلنگ را دنبال خود کشید. لوله آبش را روی بوته کوچک گل سرخ گرفت و با ملایمت آب داد.

«نگاش کن، تو رو خدا نگاش کن. عاشق گل و بوته‌هاست. از آب دادنش پیداس. عینهو بابام...»

«میفهمی بابا! نصف شهر و زدن داغون کردن. همه دارن میرن. اونوقت تو اینجا گرفتی نشستی داری نخلارو آب میدی. به پیغمبر به چیزیت می‌شه‌ها!»

پاکت سیگار را از توی کنسول کنار دستش برداشت و پیرمرد را صدا زد:

«پدرا!»

پیرمرد ناآشنا نگاهش کرد.

«بیا، بیا دیگه. خسته شدی. بیا به سیگار بکش.»

پیرمرد خم شد، شلنگ را کنار بوته گذاشت و خندید.

«می‌خندی؟ کجاش خنده داره، ها؟»

پدر دشداش‌اش را تا روی قوزک پا بالا کشید، خم شد و شلنگ را پای نخل وسط حیاط گذاشت.

«به من پیرمرد چکار دارن.»

«اینا پیر و جوون حالشون نیست. می‌زنن درب و داغونت می‌کنن.»

«نه بابا جون، من نمیام.»

«چرا حرف حالیت نمی‌شه. می‌گم تانکاشون تو شهره. دارن هر چی سر

راه‌شونه صاف می‌کنن و میان جلو.»

«تو چکار به من داری. دست زن و بچه‌هاتو بگیر و برو، من آخر عمری دلم

می‌خواد کنار همین نخل که با دستای خودم کاشتمشون بمونم.»

«لااله الا الله. انگار زده به سرت. می‌زنن می‌کشنت‌ها!»

«بذار بزنن. ما دیگه عمر خودمونو کردیم. آخر عمریم دیگه طاقت دربدری و

غربت رو ندارم. زدنم زدن، فدای سرت. تو جوونی، تو برو. دست زن و بچه‌هاتو بگیر و برو.»

پیرمرد، سیگار برداشت. بعد از توی جیب کوچک پیراهنش قوطی کبریت را درآورد و آن را آتش زد.

«خدا عمرت بده. خیلی خسته شده بودم.»

«قابلی نداره پدر.»

ماشین‌ها راه افتادند. پشت ماشین‌ها حرکت کرد. با مشت روی فرمان زد و گفت:

«بد روزگاریه بوالله.»

مرد کنار دستیش گفت:

«همین کنار نگه دارین!»

ترمز کرد.

«چقد می‌شه؟»

«دو تومن.»

مرد پول داد و پیاده شد. زن چادری چاقی به دو خودش را به ماشین رساند.

«میدون شهدا می‌خوره؟»

«نه خانم.»

زن گفت:

«حالا شما اینجا کار و باری هم دارین؟»

چه کار و باری. با این ابوقراضه مسافرکشی می‌کنم. روزی پونزده شونزده

ساعت عین سگ می‌دوم، آخرشم هیچی تهش برام نمی‌مونه.»

«بازم که تنت سالمه جای شکرش باقیه.»

«ای خانم، روزی صد بار آرزوی مرگ می‌کنم بوالله. به عمر جون کندم تا

تونستم چهار تا خشت رو هم بذارم و سر پناهی درست کنم. دست زن و بچه‌هامو

بگیرم و بگم اینم لونه شما. دیگه از مستأجری و خونه بدوشی راحت شدین. همین

که اوادم نفسی بکشم، به هو همه چیز به هم ریخت. آتش افتاد تو زندگیمون.»

برق آفتاب چشمش را زد. آفتابگیر را پایین داد. از روی پل بزرگ فلزی که

سرازیر شد پایین، خیابان پیش رویش گسترده بود، که آن دورها میان دود و گرد

و غبار گم بود. گاز داد و از میان چند ماشین لابی رد کرد. یک آن به نظرش

رسید تو جاده دارخوین می‌راند. جاده مثل یک خط سیاه و دراز پیش رویش پهن شده بود. صدای مضطرب زنش را شنید.

«تو رو خدا تندتر برو.»

پشت سرش شهر میان آتش و دود می‌سوخت. شعله‌های حریص و بی‌رحم توی آسمان زبانه می‌کشید.

زن گفت:

«برو دیگه!»

«چه جوری برم، مگه نمی‌بینی جاده شلوغه؟»

ماشین را انداخت توی گرده خاک جاده و از ماشین‌های دیگر جلو زد. ابری از گرد و غبار پشتش بلند بود. پُرگاز می‌رفت. کشتزارهای اطراف جاده، سوخته بودند. بوی سوخته علف را حس می‌کرد. نخل‌های خرما جا به جا غلتیده بودند روی زمین، و کاکل‌هایشان سوخته بود. گردبادی، خاک نرم کنار جاده را لوله کرد و بالا برد. پدال گاز را فشار داد. بوق زد و از وانت لکته‌ای سبقت گرفت. چراغ راهنما بکسو قرمز شد. مرد بی‌هوا چراغ را رد کرد. آن طرف چهارراه افسر پلیس به او اشاره کرد.

«بزن کنار!»

مرد، کنار کشید و ایستاد.

«گواهینامه!»

مرد گفت:

«جناب سروان به خدا حواسم نبود.»

«گواهینامه تو گفتم بده!»

داشپورت را باز کرد و گواهینامه را از توی آن بیرون آورد و به افسر داد.

«جناب سروان شما بیخشین.»

«مگه کور بودی؟»

«به خدا حواسم نبود.»

افسر قبض جریمه را نوشت.

«جناب سروان به خدا ندارم. از کجا بدم؟ جنگ زده‌ام. تمام هستیم تو جنگ

از بین رفته.»

افسر شانه‌هایش را بالا انداخت و قبض را به دستش داد. قبض را پرت کرد

توی صندلی خالی کنار دستش و پُرگاز حرکت کرد.

«انصافو شکر!»

زن گفت:

«تو این روزگار مگه انصافی هم مونده.»

«می بینی تورو خدای اینم از امروزمون. تف بهت شانس.»

«حالا چقدر جریمه تون کرد؟»

«چه می دونم.»

زن گفت:

«عجب روزگاری شده!»

خیابان شلوغ بود. بوق زد و از ماشین های دیگر سبقت گرفت. وسط چهارراه که رسید ماشین ریب زد، تکان تکان خورد و پکپک خاموش شد. استارت زد. موتور خرخر کرد و روشن نشد. ماشین های پشت سری مدام بوق می زدند. با پشت دست عرق پیشانی را پاک کرد و گفت:

«لامصب تو هم حالا وقت گیر آوردی؟»

دوباره استارت زد. استارت غرغر کرد و بعد رفته رفته صدایش کم شد. توی چهارراه ماشین ها در هم گره خورده بودند و راه بندان شده بود. صدای بوق ماشین ها کلافه اش کرده بود.

«خیلی خب بابا، مگه نمی بینی خرابه؟»

پیاده شد و ماشین را هل داد. ماشین سنگین بود، به سختی حرکت می کرد. جوانکی که توی بنز سفیدی نشسته بود، پی. در پی بوق زد، سرش را از پنجره بیرون آورد و گفت:

«بنداز دور بابا این ابوطیاره رو. مگه حالا لازمه تو هم این قراضه رو بیاری تو خیابون!»

مرد به او اعتنا نکرد. با نگاه چند عابر را دنبال کرد که از آن طرف خیابان می آمدند.

«آقا می شه به دستی به ماشین بگیرین، خاموش شده!»

چند تایی هل دادند. ماشین که سرعت گرفت، در را باز کرد و پرید پشت فرمان و گذاشت توی دنده و قابم گاز داد.

زن گفت:

«چش شده بود؟»

«چه می‌دونم، اینم دیگه زرتش دراومده. هر روز به بازی درمیاره. خسته شدم دیگه.»

زن گفت:

«حالا بازم خوبه که اینو دارین. اگه همینم نداشتین چه می‌کردین؟»

«ای بابا... وقتی آب از سرت گذشت چه به متر چه صد متر.»

زن سرش را تکان داد.

«کاش تموم می‌شد. لااقل می‌رفتیم شهر خودمون.»

«اگه هم تموم شد، تا بیان این همه خرابی‌رو درست کنن، عمر من و شما دیگه

کفایت نمی‌کنه. ماها بالاخره هم باید تو غربت سرمونو زمین بذاریم.»

زن گفت:

«چند ماه بعد از این که اومدیم اینجا، پدرم دق کرد و مرد.»

«امان از غربت...»

کامیون بی‌دماغی از خیابان فرعی به سرعت پیچید جلوش.

قایم کویید روی ترمز.

«چته بابا. اصلی فرعی حالت نیست؟»

راننده سرش را از اتاقک کامیون بیرون آورد و گفت:

«خفه، دیوث!»

و بی‌اعتنا به او راهش را ادامه داد.

«تف، می‌بینی تورو خدا. به چیزیم طلبکاره.»

زن گفت:

«راه مال شما بود، حق با شماست.»

«کدوم حق؟ حق با گردن کلفت‌هاست. همیشه همین جور بوده. مگه ندیدین

دو فورت و نیمش هم باقی بود.»

جوانی که عقب نشسته بود، یک اسکناس ده تومانی به او داد و گفت:

«همین جا نگه دارین!»

ایستاد. جوان پیاده شد. بقیه پولش را گرفت، خندید و گفت:

«در همیشه رو به پاشنه نمی‌چرخه پدر!»

مرد گفت:

«هیات.»

و حرکت کرد. آرنجش را روی لبه پنجره گذاشت، سرش را به کف دست تکیه داد، و به خورشید نگاه کرد که از پشت پرده کدر دود و گرد و غبار همچنان می‌تایید.

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

علی اکبر سردوزامی

● احمد آقا بخار کار

www.KitaboSunnat.com

www.KetabFarsi.com

احمد آقا بخار کار

احمد آقا بخار کار یک زن نق نقوی هجده ساله داشت با هیکل درشت و چشمهای زاغ و موهای سیاه بلند، و یک دختر دو ساله لاغر و مردنی که اسمش مریم بود و بنظر احمد آقا خوشگلترین مریم دنیا، و یک خانه چهل متری که احمد آقا میبایست تا ۱۲ سال قسطش را بدهد. این خانه دو اتاق فسقلی داشت و یک حیاط، که نصفش را یک حوض کوچک گرفته بود و راه پله؛ و نصف دیگرش هم جای موتور گازی احمد آقا بود که زیرلگدهای نامهربان زنش کاملاً از شکل افتاده بود و هر وقت احمد آقا این موتور را می آورد تو، جیغ زنش بلند می شد که «با این موتور، ریدی به حیاط.»

از آنجائی که احمد آقا از یک خانواده فقیر بود، بعد از ۲۵ سال سگ دو زدن توانسته بود یک بخار کار معمولی بشود و روزی ۲۵ تومان حقوق بگیرد. بنابراین همیشه هشتش گرو نهش بود و از همان صبح که بلند می شد، بدبختیش شروع می شد و نق نق زنش، که چرا فلان چیز را نمی خری و چرا بهمان چیز را نخریدی و یک سری چیزهای دیگر که هر آدم زن و بچه دار بی پولی، می تواند حدس بزند. بعد که احمد آقا نق نق زن را گوش می داد و می دید هیچ کاری نمی تواند بکند، می گفت: «درست می شه! صبر کن درست می شه!» ولی زن از آنجا که پس از سه سال نق زدن، فهمیده بود که هیچ چیز همین طور بیخودی درست نخواهد شد، سر احمد آقا جیغ می کشید: «پس کی درست می شه؟» و احمد آقا که واقعاً نمی دانست «کی درست می شه»، ناچار ساکت می ماند.

آن وقت هر چه از دهان زن بیرون می آمد، می گفت و آنقدر می گفت تا اینکه احمد آقا غیرتی می شد و دو تا کشیده نثارش می کرد و زن مثل ماده ببر می پرید توی حیاط و می افتاد به جان موتور و با لگد به پره هاش می زد و به گلگیرها و تا احمد آقا، می آمد به خودش بجنبید، پره های موتور شکسته بود و گلگیرهایش کج و

معوج شده بود. آنوقت خون احمد آقا به جوش می آمد و می گفت: «زنیکه...» و به لکنت زبان می افتاد و تنها کاری که می توانست بکند این بود که موهای بلند زن را دور دستش بپیچاند و تا آنجا که می خورد بزندش و زن هم که می دانست احمد آقا به این راحتی ها دست بردار نیست، هر طور شده خودش را می کشید طرف کمد (که همان سال اول زهوارش در رفته بود و از آنجا که خیلی به این خانواده لطف داشت، هنوز روی پایه های کج و کوله اش ایستاده بود. و می گفت: «آی کمد...» و احمد آقا از ترس اینکه کمد چپ نشود و مثل آن دفعه استکان نعلبکی ها دوباره نشکند، زن را رها می کرد و کمد را می چسبید.

آن وقت زن همانجا می نشست، به گریه کردن و احمد آقا می رفت کنار موتورش و همان طور که به گلگیرها و پره ها نگاه می کرد، می زد زیر گریه. همین موقع ها بود که مریم کوچولو خودش را می انداخت جلوی باباش و همان طور که شلوارش را می چسبید، گریه می کرد. و احمد آقا تا گریه او را نبیند خم می شد و بغلش می کرد و می گفت: «جوجو زد؟» و وقتی که مریم کوچولو با انگشت های قلمیش، سبیل احمد آقا را چنگ می زد و می گفت: «بابا» احمد آقا تمام بدبختی ها را فراموش می کرد و مریم را می بوسید و مریم هم برای اینکه محبتش را به پدر نشان دهد، به او می شاشید. آنوقت احمد آقا مریم را مثل یک کهنه نجس زمین می گذاشت و درست همین موقع زن می پرید و مریم را می گرفت به باد کتک و همه عقده ها را سر او خالی می کرد. و احمد آقا تا صدای گریه بچه را نشنود، خیلی سریع موتورش را می برد بیرون و روشن می کرد و تلق تلق راه می افتاد و زن برای اینکه شوهرش به این راحتی ها نتواند برود، محکمتر می زد و هر چه احمد آقا بیشتر گاز می داد، او محکمتر می زد، طوری که صدای بچه تا ته کوچه می رسید و وقتی که احمد آقا موفق می شد موتور را از جوی بگذراند و بیندازد نوی جاده خاکی، دیگر صدای بچه را نمی شنید. گاهی صدای بچه آنقدر در گوشش می پیچید که وقتی کنار قطعه زمینی که توش ریحان و اسفناج می کاشتند، نگه می داشت، تا با سنگی چیزی، گلگیرها را صاف کند، فکر می کرد زن بچه را برداشته و دنبال او تا همین جاها آمده، ولی وقتی پشت سرش را نگاه می کرد، می فهمید که زن آنقدرها وارد هست که از توی خانه کار خودش را انجام دهد.

احمد آقا مثل تمام آدمهایی که موتور قراضه دارند، از خیابان متنفر بود، چون می دانست که ماشینها مخصوصاً اگر تو ردیف بی ام. و باشند او را آدم حساب

نمی‌کنند و مثل اجل معلق، چنان از بغل گوشش می‌گذرند که برق سه فاز از همه جاش می‌پرد و دست و پاش را گم می‌کند و تا کسی بهش نرزد، مجبور می‌شود بگیرد بغل و همانوقع است که می‌بیند پهن شده توی جوی پر از لجن و اگر هم سر و کله‌اش زخمی نشده باشد، حداقل بوی لجن گرفته است و از آنجا که احمد آقا در تمام عمرش از لجنی شدن متنفر بود، ناچار بود بیندازد توی کوچه پس کوچه‌ها و تا به شاه‌آباد برسد، دقیقاً ۵۳ دفعه و نصفی (نصفی مال جوی کوچکی بود) مجبور می‌شد از موتور پیاده شود و طبق ضرب‌المثل معروف گسی پشت به زمین و گسی زمین به پشت موتور را بلند کند و زمینش را به تهیگاهش تکیه بدهد و از جوی بگذراند و تازه اگر موتور از حرارت به پت پت نمی‌افتاد و خفه نمی‌کرد، می‌توانست سر ساعت به کارخانه برسد که توی پاساژ علمی بود. آنوقت نفسی تازه می‌کرد و موتور را می‌گذاشت کنار درختی و زنجیر دومتری را از میله زمین باز می‌کرد و دو دور می‌پیچاند دور درخت و دو دور از توی چرخ رد می‌کرد و یک قفل بزرگ هم بهش می‌زد و می‌رفت توی پاساژ و از پنچ طبقه بالا می‌رفت و در دفتر را باز می‌کرد و «سلام»، و صاحب کار که با بوی ادکلنش آنجا پشت میز نشسته بود، فوراً به ساعتش نگاه می‌کرد و اگر یک دقیقه از ساعت هشت گذشته بود، صدایی از خودش درمی‌آورد که به نظر احمد آقا مثل پارس سگ بود و به خاطر همین، احمد آقا همیشه از سگها می‌ترسید و اگر احیاناً آخرهای شب، توی کوچه پس کوچه‌های نزدیک سلیمانیه، سگی پارس می‌کرد احمد آقا بیشتر گاز می‌داد و قیقاچ می‌رفت؛ اما بدبختی اینجا بود که توی دفتر اگر چه احمد آقا قیقاچ می‌داد، ولی نمی‌توانست از کوچه پس کوچه‌های پیچد و ناچار بود این سگ را تا ساعت ۷ شب تحمل کند. آنهم توی یک کارگاه دو در سه‌ای که مخصوص بخار کار بود و احمد آقا را از بقیه کارگرا که کمی آن طرفتر، توی یک سالن بزرگ کار می‌کردند جدا می‌کرد و بغیر از دستگاه بخار یک میز بزرگ توش بود و یک عالمه بلوزهای رنگارنگ یقه سه دکمه و یقه گرد و یقه گلابی که احمد آقا را وامی‌داشت بگوید: «ای مادر تو لعنت کردم، سگ!»

این جمله را از وقتی که وارد کارگاه می‌شد، می‌گفت تا وقتی که پمپ را پر نفت می‌کرد و تلمبه می‌زد و بلوزها را روی میز کنار دستش می‌چید و باز تا وقتی که بلوزها را روی متکای بخار می‌گذاشت و پایش را روی پدال، و دستش را روی متکای بخار و همین طور کارها را بخار می‌داد و بخار نفس می‌کشید و پارس

می کرد و بخار خالی می کرد، و درست همان لحظه ای که بخار توی تمام کارگاه می پیچید و مه غلیظی درست می کرد، آنقدر غلیظ که احمد آقا عرق از هفت چاک بدنش سرازیر می شد و نفسش بند می آمد و تا کنار پنجره می رفت تا لحظه ای هوای پر از دود گازوئیل خیابان را استنشاق کند، صاحب کار پیداش می شد و جلو او می ایستاد و بوی گند دهانش را در میان مه اتاق پخش می کرد که: «چرا وابسادی؟» و احمد آقا اگرچه از این بوی گند سرش گیج می رفت و میز را می چسبید، ولی همان طور که پایش را روی پدال فشار می داد و بخار از متکا بیرون می زد، تنها چیزی را که می فهمید، این بود که تمام وجودش دارد بخار می شود و تنها چیزی را که می شنید، صدای فس فس ماشین بخار بود و گرگر شعله که از زیر دوشاخه می آمد و بوی گند نفت که سرش را به درد می آورد و چشمهایش را می سوزاند و «مادرتو لعنت کردم، سگا!»

ظهِرها اگرچه صاحب کار نمی خواست، ولی صدای الله اکبر بلند می شد و احمد آقا باد پمپ را کم می کرد و به شعله دوشاخه نگاهی می انداخت و از کارگاه بیرون می زد و از دفتر و احياناً اگر توی راهرو، کَشَباف یا خیاطی را می دید سلام می داد و خداحافظ و می دوید پائین و موتورش را باز می کرد و می انداخت توی پس کوجهها و یکسره می تاخت تا خانه و برای اینکه معطل نشود، موتورش را جلو حیاط می گذاشت، و در را نیمه باز، و می رفت توی اتاق و حتی نمی فهمید که اول خودش سلام کرده یا زنش. بعد نگاهی برنده به چشمهای زاغ زنش می انداخت و می گفت: «زود باش» و زن که فقط ظهِرها از او حساب می برد با ترس می گفت: «مریم جون برو بغل بابا» و تا مریم می رفت بغل بابا و دستش به سبیل بابا می رسید، زن سفره را چیده بود و احمد آقا مریم را می انداخت گوشه اتاق و ناهارش را که دمپختک بود، با کاسه ای آبگوشت، میان ونگ ونگ مریم می خورد و سری هم به مستراح می زد و دکمه شلوارش را بسته، بسته، می دوید و می پرید روی موتور و خداحافظ و دوباره یکسره می تاخت، تا پشت مجلس و از میان دود خفه کننده گازوئیل می گذشت و بعد، از سه راه ژاله می پیچید توی بهارستان و از آنجا مجبور می شد موتور به دست، از توی پیاده رو برود. با این همه، همیشه، «صدای صاحب کار می آمد که: «پنج دقیقه دیر کردی.»»

ساعت ۷ که می شد، احمد آقا بخار را فراموش می کرد و پنج دقیقه ای کنار پنجره می نشست و همان طور که به خیابان نگاه می کرد، سیگاری روشن می کرد و

تمام پکهای را که صبح تا به حال نتوانسته بود به سیگار بزند، می‌زد و بعد شلوار کارش را درمی‌آورد و لباس دیگری را که یک شلوار مشکی بود و یک بلوز یقه‌گرد قهوه‌ای و چندان هم با لباس کارش تفاوتی نداشت، می‌پوشید. و پله‌ها را پائین می‌آمد و موتورش را برمی‌داشت و می‌رفت طرف لاله‌زار و دو ساعت هم آنجا اضافه کاری می‌کرد، تا بتواند قسط خانه‌اش را بدهد.

احمد آقا لاله‌زار را خیلی دوست داشت، چون لاله‌زار با آهن‌گهای کوچه بازاریش که آغاسی بود و سوسن و خیلی‌های دیگر که او نمی‌شناخت، باعث می‌شد که احمد آقا نق نق زن و چشم‌غره‌های صاحب کار و خستگی تمام روز را و حتی جوجوی مریم خوشگله را فراموش کند و مخصوصاً جلو تئاتر که می‌رسید و چهچه روحپرور را که می‌شنید، هوش از سرش می‌پرید و گاهی که روحپرور «دو چشم آبیت را دوست دارم» را می‌خواند احمد آقا یاد چشمهای زاغ زنش می‌افتاد و می‌گفت: «آخه چی می‌شد آگه مهربونتر بودی؟» و وقتی که مردی از پشت بلندگو می‌گفت: «عجله کنید» احمد آقا می‌فهمید که دبر شده و تا به پاساژ بهار برسد، بقیه آهن‌گها را همان طور که می‌گذشت، گوش می‌داد و درست سر ساعت ۷/۵ وارد کارخانه می‌شد و تا ۹/۵ کار می‌کرد و آن وقت توی کوچه ملی پشت در سینما می‌ایستاد و به شیشه می‌زد. از آنجا که همه کنترل‌چی‌های سینماهای کوچه ملی احمد آقا را می‌شناختند، در را باز می‌کردند و احمد آقا سلام می‌کرد و احوالپرسی و ۱۵ ریال بلیط را می‌گذاشت کف دست کنترل‌چی و همان طور که کنترل‌چی می‌گفت: «جان من اینقدر دیر نیا» آرام آرام به طرف سالن نمایش می‌رفت. طوری که انگار هنوز فیلم شروع نشده است. وقتی که احمد آقا از سینما بیرون می‌آمد، دیگر احمد آقا نبود، بلکه یک جفت پای خسته بود که باید سنگینی این جسم بیست و پنج ساله را، تا جلو پاساژ برساند و آن جا تحملش کند، تا بادستهایی که از سوزش بخار پوست پوست شده بود، به کرکره بزرگ بکوبد و وقتی سرایدار مثل او خواب آلوده در را باز می‌کند، همچنان تاب آورد، تا احمد آقا قفل موتور را باز کند و زنجیر را دور زمین بیچاند و قفل کند و بازتاب آورد، تا احمد آقا موتور را روشن کند. و بعد احمد آقا یک جفت چشم خواب‌آلوده بود که باید باز می‌ماند، تا یک بار دیگر خیابانها و کوچه‌های هزاران بار دیده را، ببیند و در مغزپسته‌ای جوی را که احمد آقا جلوش ترمز می‌کرد و نوک زمین موتور را که مثل پوزه سگ بود و شبها وقتی که احمد آقا خسته بود، آنقدر خودش را فشار می‌داد به نشیمنگاه

او که در دوش تا ساعتها، با احمد آقا می ماند.

آن روز که احمد آقا با زنش دعواش شد و زن برای اولین بار به جای اینکه به جان موتور بیفتد، توی چشمهای احمد آقا گفت: «تو مرد نیستی!» احمد آقا آن چنان تکانی خورد که به جای اینکه بزند توی گوش زن، از خانه بیرون زد و پرید روی موتور و تا شاه آباد تاخت و ظهر هم به جای اینکه برود خانه، رفت جلوی سینما اروپا که پاتوق همکارهاش بود و گفت: «به جایی می خوام که شبی ۵ ساعت اضافه کاری کنم.» و یکی از همکارهاش همان موقع آدرس تریکو بیوتیفول را که توی لاله زار بود و توی پاساژ اخوان، بهش داد. از آن به بعد احمد آقا تا ساعت ۷ را توی کارخانه نایس عرق می ریخت و بخار می شد و از ساعت ۷ تا ۱۲ را توی کارخانه بیوتیفول عرقهایی را که نریخته بود و قرار بود بریزد تا مرد باشد، می ریخت و اگر چه دیگر فرصت سر خاراندن هم نداشت و آنقدر سریع از لاله زار می گذشت که دیگر نمی توانست به آهنگهای دلخواهش گوش دهد، ولی کاملاً خوشحال بود، چون بعد از یکماه و چند روز توانسته بود یک گاز سه شعله آبی آبی سوز برای زنش بخرد و یک پیراهن گلدار چیت (آنقدر گشاد بود که زن گذاشت برای وقتی که شکمش بالا بیاید) و یک زیرپوش آبی نازک و در ضمن توانسته بود دو تا جوجوی یک تومنی برای مریم بخرد. و حالا اگر چه خودش به هن هن افتاده بود و موتورش به پت پت ولی همان طور که پشت دستگاه فس فس می کرد و بلوزها را بخار می داد و بخار می شد از فکر اینکه زنش ابستاده و عاشقانه به گاز سه شعله آبی آبی سوز نگاه می کند و با قاب دستمال لکه های روغن را از دور و برش پاک می کند، کیف می کرد و از فکر اینکه مریم کوچولو حالا توی اتاق نشسته است و جوجه های زرد رنگ کوچولوتر از خودش را محکم توی دستهایش گرفته و به جیک جیکشان گوش می دهد و از باز و بسته شدن نوک کوچکشان جیغ می کشد، لذت می برد و از اینکه زنش را توی زیرپوش آبی رنگ، زیباترین زن دنیا خواهد دید، دلش غنچ می رفت و می گفت: «بالاخره همه چیز درست شد!» ولی آن شب وقتی که احمد آقا از کارخانه بیرون زد و سوار موتور شد و وسط راه موتورش خفه کرد، و پس از یک ساعت که بهش ور رفت و شمش را پاک کرد، دید روشن نمی شود، همان جا توی کوچه سقاباشی به درختی ففلش کرد و برای اولین بار پس از ازدواجش سوار تاکسی شد و تا خانه را جنگی رفت و زنش را توی زیرپوش آبی زیباترین و مهربانترین زن دنیا دید، و همانطور که به موهای او که بوی ریحان می داد

دست می کشید و به پستانهای تبارش که به نظر احمد آقا بلندترین تپه‌های دنیا بود، متوجه شد که یک چیز را از دست داده است. اول بلورش نشد. فکر کرد خواب می‌بیند، ولی بعد که بلند شد و از اتاق بیرون آمد و توی حیاط، زیر نور ماه، میان راه باریکی که بین حوض و دیوار بود، قدم زد و باد پاییزی بدنش را در آغوش سرد خود فشرد، احمد آقا سوزشی درون سینه‌اش حس کرد و ساعتی همان جا خیره به سیاهی شب ماند و وقتی که زن صدا زد: «احمد» و او ندانست چه بگوید و زن دوباره صدا زد و او ندانست چه کند، عرق شرم بر تمامی تنش نشست و همانطور خیره به شب، زیر نور ماه و در آغوش پائیز که نامهربان، با تمام سردیش او را در آغوش گرفته بود، دست بر سردی دیوار ماند، با حق هقی که سکوت شب را تکه تکه می‌کرد.

از خستگی نفهمید کسی خوابش برده است؛ فقط وقتی که زن دست بر شانه‌اش گذاشت و با صدایی مهربان ولی دردمند، گفت: «احمد» چشم باز کرد و دید که لاجوردی بر آسمان نشسته است، بدون آنکه به قطره اشکی که در زاویه چشم زن لانه کرده بود، نگاه کند، بلند شد و از خانه بیرون زد و تمامی روز را همان طور که در کوچه‌ها و خیابانهایی که به نظرش بی‌انتها می‌آمدند، قدم می‌زد، به این فکر می‌کرد که از این پس، چطور می‌تواند به چشمهای زنش نگاه کند.

وقتی که خودش را توی لاله‌زار دید، نمی‌دانست چه ساعتی از شب است. لاله‌زار دیگر لاله‌زار نبود. لاله‌زار تاریک بود و بوی زیاله می‌داد. لاله‌زار مرده بود و زنده‌ای اگر بود، مردی بود که گوشه پیاده‌رو کنار کرکره مغازه‌ای در خودمچاله شده بود و سیگار میان انگشتش می‌سوخت و می‌سوزاند پوست چرک و کثیفش را، و انگار از همین سوختن بود که می‌لرزید، و با صدایی کشدار چیزی می‌گفت، که مثل درد بود، مثل دردی که در صدای گرفته و لرزان مستی بود که خراب می‌آمد، و مثل دردی که در ذرات سرخ و سفید صورت روسپی پیری که با پاهای خسته، هنوز می‌گشت و هنوز کسی را نیافته بود، همخوابه‌ای را که با نفس نفس زدن لقمه نان او را فراهم کند، و مثل دردی بود که در تمامی لاله‌زار بود و در صدای بنفش آلود احمد آقا وقتی که فریاد زد: «مادرتو لعنت کردم، سگ!»

آن شب احمد آقا تا صبح را توی خیابان ملت، زیر سر در خانه‌ای نشست. با نگاهی خیره به خطوط پکدست آجرهای دیوار روبرو، و صبح زودتر از همیشه وارد کارخانه شد. صاحب کار هنوز نیامده بود. پادو داشت کارخانه را تمیز می‌کرد که

احمد آقا وارد کارگاه شد و دستگاه بخار را روشن کرد و تا آن جا که زور در بازوهای ناتوانش بود، تلمبه زد بعد همان طور که به شعله آتش نگاه می کرد، لوله نازک مسی را که نفت را به دوشاخه می رساند، با لگد شکست، و تا شعله آتش زیر دستگاه پخش شد، از کارگاه بیرون زد و از دفتر و پله ها را آرام آرام پائین رفت و توی خیابان شاه آباد، روبروی پاساژ استاد و به آتش که از طبقه پنجم زبانه می کشید، خیره شد.



پرویز رجبی

● کلاه آقای مؤدب